

# پيله تنيدم به سكوت

هانیه وطن خواه

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: وطن خواه ، هانیه
عنوان و نام پدیدآور	: پیله تنیدم به سکوت / هانیه وطن خواه
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۰۰ ص.
شابک	: 6 - 422 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۵۰۷۹۱

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### پیله تنیدم به سکوت

هانیه وطن خواه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-422-6

## به نام خدایی که همیشه هست

حرفی نداشتم  
میان مرگی که به طول انجامید  
دردی که ریشه دواند  
فریادی که در بطن حنجره ام خفه شد  
و سکوتی که پیله‌ی تنهایی ام شد.  
حرفی نداشتم  
من حق حرف زدن نداشتم  
حالا اما ورق برگشته است  
آمده ام  
که زنده شوم  
که درمان شوم  
که فریاد زخم  
که پیله بگشایم.

۴ ♡ پيله تنيدم به سكوت

تقديم به همسرم كه بودنش قدرتي است براي نوشتنم.

کمی خم شدم و فنجان چایم را از روی میز برداشتم. سنگینی نگاهش نه عذابم می داد و نه مرا به تشویش می انداخت. من برای رسیدن به این روزی که برابرش بنشینم و پا روی پا بیندازم و در آرامش خاطر چایم را بنوشم، خیلی سختی کشیده بودم.

لبی از فنجان چای ترکردم و فنجان را با طمأنینه‌ی خاصی که ثمره‌ی هم‌نشینی با خاندان پاکزاد بود پایین آوردم و در دستم چرخ‌ی دادم و با لب‌هایی که کمیکش آمده بود گفتم:

- جناب سهیلی گفتن مشتاق دیدن من بودین.

از ابتدای آمدنم آرنج دست‌هایش را به میز تکیه داده بود و درحالی‌که انگشتانش را به هم گره زده بود، لب‌هایش را به دستانش چسبانده بود. پوزیشن زیبایی بود و مطمئناً با اخم‌هاییکه از لحظه‌ی دیدنم به هم گره خورده بودند، زیباتر هم می شد. صدایش بعد از آن سلام دست و پاشکسته، اولین بار بود که در اتاق طنین انداخت.

- مطمئناً هرکی فرش‌های ما رو می‌بینه، مشتاق دیدن طراح ارشد کارخونه مون می‌شه، من که جای خود دارم.

- جدای اشتیافتون برای دیدنم، جناب سهیلی گفتن اعلام کردین قرارداد جدید رو فقط با خودم می‌بندین.

- درسته.

- وکیل من اختیار تام دارن.

از پشت میز بزرگ و کنده‌کاری‌شده‌اش برخاست و قدم‌های محکم‌ش را به سمت مبل چرم روبه‌روی من جهت داد. مقابلم که نشست و به سمت جلو متمایل شد، فنجان چای را روی میز گذاشتم و با لب‌خندی که روی لب‌هایم نمود

بيشترى پيدا مى‌كرد، خيرهاش شدم.

- من مى‌خواستم با خودتون صحبت كنم خانم پاكزاد.

استهزاء پاكزاد گفتنش لبخندم را بيستر كرد.

- منتظرم كه حرف‌هاتون رو بشنوم.

انگار كميشوكه‌اش كرده بودم. خونسردى منمطمئناً چيزى نبود كه انتظارش را داشته باشد.

- حتماً در جريان نمايشگاهى كه پيش رو داريم هستيد. ترجيح من اينه كه شما توكارخونه مشغول بشيد، فقط براى اين بازه يکوتاه زمانى.

- اين يه پيشنهاده يا دستور؟

پوزخندى زد و نگاهش اين بار سخت‌تر از دقيقى پيش خيريه يچشم‌هايم شد.

- حضور شما الزاميه خانم پاكزاد.

- روى تقاضاتون فكر مى‌كنم و تا فردا بهتون اطلاع مى‌دم كه امكان او مدن دارم يا خير.

و با حفظ لبخندم از جا برخاستم. با نگاهى به ساعت گفتم:

- من كميديرم شده. با اجازه‌تون.

قدم دو مم به سوم نرسيده، با صدا و لحنى كه نشان از خشم عميقش داشت ايستادم. لبخندم هم چنان وسعت مى‌يافت.

- براى چى برگشتى؟

به سمتش چرخيدم.

- خودتون از وكيلم خواستيد.

قدم به سمتم برداشت و دست‌هايش را بند جيب‌هاى شلوار خوش تركيب و شيكش كرد. در يك قدمى ام ايستاد. فاصله‌ى قدى پانزده سانتى مان به مدد كفش‌هاى پاشنه‌دار من، آن قدرها كه بايد آزاردهنده نبود.

- اگه فكر كردى حتى يك درصد اجازه مى‌دم به خونواده‌م نزديك بشى، كور

خوندى!

لبخندم به خنده تبديل شد، از همان‌ها كه مى‌توانست، به قول مهدخت، دل

هر مردی را آب کند.

- من ذره‌ای نیاز به نزدیک شدن به خونواده‌تون ندارم، جناب مشیری.  
و یک قدم فاصله را به نیم قدم تقلیل دادم و کمیخودم را بالا کشیدم تا  
لب‌هایم نزدیک گوشش قرار گرفت.

- من عاشق اینم که بیرون گود و ایسم و نابودی حریف و ببینم.  
خندهام باز تکرار و دستگیره‌ی در میان دستم محکم شد.

- باهاتون تماس می‌گیرم جناب مشیری.  
سری برای منشی زیبا و شیک تکان دادم و در اتاقک آسانسور، به خنده‌ی  
شادم اجازه‌ی پیشروی دادم. یک هیچ جلو بودم، افتخار بزرگی بود. یک هیچ جلو  
بودن از وارث تام‌الاختیار مشیری‌ها، یعنی دستیابی به قدرتی که باید.

\*\*\*\*\*

در تمام مدت شام، مهدخت خیره نگاهم می‌کرد. می‌دانست عصبی  
هستم، می‌دانست زور می‌زنم تا اشک‌هایم روان نشوند، می‌دانست دلم جیغ  
کشیدن و شکستن هرچه دم دستم می‌آید را می‌خواهد و پا روی دلم  
می‌گذارد. منتظر بود، منتظر خروش یک باره‌ام. از همان خروش‌هایی که درست  
در زیرزمین همین خانه نصیبشان شده بود. ماه‌ها با این خروش‌های عصبی من  
جنگیده بود. نمی‌خواستم تکرارشان کنم. نمی‌خواستم کارم باز به همان  
قرص‌های اعصاب برسد.

- خوبم مهدخت جان.

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و گفت:

- تو خودت نریز.

- مگه می‌شه؟

- سعی کن.

- دارم آتیش می‌گیرم. بهم می‌گه به خونواده‌م نزدیک نشو! یه آدم  
چه قدر می‌تونه پست باشه؟! یه خونواده چه قدر می‌تونن پست باشن؟!  
دست روی دستم گذاشت. گرمای دستش خوب بود. از همان سال‌ها همین  
گرما بود که قلب یخ‌زده‌ام را زنده کرد. من با این دست‌ها عجین بودم.

- کاش رها می کردی! کاش این درد و رها می کردی!  
- می تونم؟ می شه مهدخت؟ این آتیش، این درد، داره من و می کشه!  
- برای خودت می گم. اون آدما فقط نابودت می کنن.  
اشک هایم چکه کرد. پرند دوست داشتنی من نباید می دید. رو گرداندم و  
مهدخت متوجه شد. گفت:

- پرند جان، مامان، شامت و خوردی؟  
- بله.

- آفرین دخترم. حالا می ریتو اتاقت و تکالیفت و انجام می دی.  
پرند ناراضی به سمتپله ها رفت، دخترک دوست داشتنی من، حسرت من،  
آرام جان سال های درد من.  
- حالا راحت گریه کن عزیزم.

اشک هایم شدت بیشتری گرفت. مهدخت تنها پنج سال از من بزرگ تر بود و  
این قدر مادر بود. در آغوشش هق می زدم، جان می دادم و تمام گذشته ی نحسم را  
بالا می آوردم. این دردها تمامینداشت. این مرگ نمی رسید.

\*\*\*\*\*

عمه از آن طرف خط، یکریز به جانم غر می زد، داد می زد،  
اشکمی ریخت. مهدخت خبرها را به گوشش رسانده و حالا راحت در اتاقش  
سنگر گرفته بود. از گریه های چند ساعت پیش صدایم گرفته بود.  
- عمه، من خوبم.

هق زد و گفت:

- تو خوبی؟ تویی که صدات از گریه در نمی آد؟

- عمه...

- عمه و درد! عمه و خُنَاق! فرستادمت اون تهرون خراب شده که بری دوباره  
خودت و بکشی؟

- عمه جان، گوش بده به من. من...

- گوش نمی دم! من به تویی که مغز خرد خوردی گوش نمی دم! برات

بلیتمی گیرم، برمی گردی پیش خودم!



- عمه، من بر نمی‌گردم.  
- تو بی جا می‌کنی!  
- عمه، من می‌خوام خوب شم.  
- این طوری؟! با کشتن خودت؟!  
- عمه، من وقتی حال خوب می‌شه که اون خونواده زمین بخورن، که اون مرد درد بکشه.  
- چی بگم به تو؟ تو که حرف گوش نمی‌دی!  
به غرهای انتهایی صحبتش هم با جان و دل گوش دادم. عمه مرا نجات داده بود، ناجی روزهای درد من بود.  
تماس را که قطع کرد، لبه‌ی پنجره‌ی رو به باغ نشستم. آن سال‌ها، وقتی وارد این خانه شدم، هیچ چیز اینجا برایم جذاب نبود. حالا این خانه آرامشم بود. حتی در این خانه، کنار مهدخت، از خانه‌ی خودم در ترکیه هم آرام‌تر بودم.  
تقه‌ای به در خورد و من به مهدخت که با لبخند بدجنس و لیوان‌های شیر وارد اتاق می‌شد نگاه کردم. از حالتش خنده‌ام گرفت.  
- مَلی فحشاش و داد؟  
خنده‌ام بیشتر شد.  
- فحش واسه یه لحظه‌شه. اون قدر غر زد که فکر کنم بابات امشب تو بالکن خوابیدن رو به کنار عمه خوابیدن ترجیح بده.  
- بیچاره بابام! همه‌ش تقصیر توئه دیگه!  
- اصلاً هم تقصیر اون خبرکشی جنابعالی نیست!  
- تازه برو خدا رو شکر کن تلفن مازیار خاموش بود.  
- مهدخت، خواهشاً به مازیار چیزی نگو! نمی‌خوام فعلاً در جریان قرار بگیرم.  
سری به تأسف تکان داد و مجبورم کرد لیوان شیر را تا آخر بنوشم. تا درون تخت نخواستیدم و پتو را هم تا چانه‌ام بالا نکشید، خیالش راحت نشد که برود و بخوابد. وقتی چراغ را پشت سرش خاموش کرد، تلفنم زنگ خورد. نام مازیار روی صفحه بود. بعد از دو ماه که از ترکیه برگشته بودم، تازه یاد من افتاده بود. به

هیچ وجه دلم حرف زدن با او را نمی خواست. روز پرتنش داشتم و حرف زدن با مازیار مطمئناً تنش ذهنی ام را بیشتر می کرد. تلفن را بی صدا کردم و چشم هایم را بستم. باید می خوابیدم. تمام فکرم یک خواب عمیق را طلب می کرد.

\*\*\*\*\*

از آینه نگاهی به عقب انداختم. پس اهل بازی کردن بود. به فرعی سمت چپ پیچیدم و سپس کوچوی سمت راست. این تعقیب و گریز کمیاز اعصاب خردی ای که گریبانم را گرفته بود نجاتم می داد. ولیعهد مشیری ها ترسیده بود، این را می شد از حرکات بدون فکرش متوجه شد. ماشین را میان کوچوی باریک خاموش کردم و راهش سد شد. با همان ژست زیبایی که ثمره ی هم نشینی با مهدخت بود، از اتومبیل لوکس و گران قیمت پیاده شدم. سمت اتومبیلش قدم برداشتم و او هم پیاده شد. روبه روی هم ایستادیم. نگاهش کردم. به چشم هایش نگاه کردم، به همان چشم های نفرت انگیزش، به همان تپله هایی که جانم را از من گرفتند.

- چه تصادف جالبی جناب مشیری.

دست به جیب شد و با نیشخندی که حالم را به هم می زد، خیره نگاهم کرد.

- دارم یه موش و دنبال می کنم تا از خونه زندگیم پرتش کنم بیرون.

خندیدم. به قهقهه خندیدم، از همان مدل ها که لوند بود و به قول مهدخت

می توانست هر کسی را شیفته کند.

- این موش که خیلی وقته پرت شده بیرون، آخه چه ترسی دارین ازش؟ از

شما بعیده جناب مشیری! شما که ولیعهدین، شما که وارث تام الاختیارین، شما

که قدرت برتر خاندان حاج مرتضی مشیری هستین، از چی باید بترسین آخه؟

جا خورده بود، این را می توانستم از چشم هایم بخوانم. انتظار این چنین

حالت راحت و بی خیالی را از من نداشت. سمت اتومبیلم قدم برداشتم و گفتم:

- من بعد دنبال من راه بیفتین، از تون شکایت می کنم!

صدای قدم های محکمش را پشت سرم شنیدم. بازویم که فشرده شد و به

بدنه ی اتومبیلم که کوبیده شدم، تازه فهمیدم توانسته ام با تمام قوا این مرد را

بچزانم. با تفریح به چشم های برزخی اش خیره شدم.

- من نمی دونم چه طور به این دک وپیز رسیدی، مهمم نیست، فقط می خوامیادت بندازم تا چند سال پیش غذای روز و شبت، اضافهی بشقاب من و خونواده م بود!

باز هم خندیدم. این مرد فکر می کرد من با این حرفها عقب می کشم؟ فکر می کرد خرد می شوم؟ من تمام خودم را از دست داده بودم، این حرفها که دیگر چیزی نبود!

- گفته بودم من فقط وایمیسم بیرون گود و نابودی دشمنام رو می بینم. نگفته بودم جناب مشیری؟ از گود که بیرون بیاین، فقط روند بیچارگی خودتون و سریع تر می کنین.

عقب رفت. این مرد دیگر مرا نمی شناخت. معمای ذهنی اش بزرگ تر شد. من دیگر من گذشته ای که او صحبتش را به میان آورد نبودم. من دیگر من خانه یحاج مرتضی مشیری نبودم.

- از ما چی می خوای؟

پوزخندی زد و در اتومبیل را باز کردم. در حال نشستن درون اتومبیل گفتم:  
- می بینمتون جناب مشیری. فکر کنم وکیلیم بهتون اطلاع داده تصمییم چیه.  
ماشین را که راه انداختم، هنوز می توانستم از آینه ببینمش که میان کوچه ایستاده است. این مرد باید زجر می کشید، زجر کشیدن کمترین تقاصی بود که من می توانستم از او بگیرم.

\*\*\*\*\*

نام مازیار روی اسکرین گوشی افتاده بود. باید جواب می دادم. می دانستم جواب ندادنم اثرات خوشی ندارد. آیکون سبز را به سمت راست کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- سلام.

فقط صدای نفسش پاسخم بود. سکوتش که به درازا کشید گفتم:

- زنگ زدی فقط سکوت کنی؟

- زنگ زدهم ببینم خودت به حرف می آیکه بگی دقیقاً داری چه غلطی

می کنی یا نه!

یه تاج تخت تکیه دادم. این مرد مطمئناً بی‌منطق‌ترین مرد زندگی من بود. نمی‌شد با حرف حالی‌اش کرد که نباید دخالت کند.

- این قضیه به کسی مربوط نیست.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید. می‌دانستم به مالک بودنش توهین کرده‌ام.

- می‌گم برات بلیت بگیرن. با پرواز فردا برمی‌گردی.

عصبی از تخت پایین آمدم.

- گفتم به کسی مربوط نیست! مازیار، این زندگی منه!

- منم گفتم با پرواز فردا اینجایی.

- من بر نمی‌گردم! نذار احترامیکه به همدیگه داریم زیر سؤال بره!

می‌دانستم الآن در عصبی‌ترین حالت ممکن قرار دارد. حتی می‌توانستم حدس بزنم که دست سمت چپش را در حد بیرون زدن رگ‌هایش مشت کرده‌است.

- تقاص سرپیچی از دستورات من چیز کمینست!

تلفن را قطع کرد. تهدیدش کمیترس به دلم انداخت، اما من به این آسانی‌ها عقب نمی‌نشستم.

\*\*\*\*\*

پرنده از بالای سر سره برایم دستی تکان داد. به‌رویش لبخندی پاشیدم و سعی کردم کمتر نگاهم را به آن سمت پارک بیندازم. توجهم را به پرنده عزیزم داده بودم، اما دلم جایی میان آن سمت پارک گیر کرده بود. پرنده که توسط یکی از بچه‌ها زمین خورد، سمتش دویدم، از روی زمین بلندش کردم و خاک شلوارش را تکاندم. دردش نیامده بود. روی ماهش را بوسیدم. پا روی دلم گذاشتم و پیشنهاد دادم بقیه‌ی تقریحمان را در بستنی‌فروشی آن‌سمت خیابان ادامه دهیم. پرنده برایم از معلمش می‌گفت. حرف‌هایش را یک‌درمیان می‌شنیدم. کمی‌بغض کرده بودم. یعنی تا به حال چند بار زمین خورده بود؟ کسی کمکش کرده بود از روی زمین بلند شود و از صحت و سلامت‌ش اطمینان حاصل کرده بود؟ بغضم ده‌بدم بیشتر می‌شد. سعی کردم ذهنم را برگردانم به پرنده. بستنی میوه‌ای‌اش را با اشتها

می خورد.

- می گم خاله؟

- جونم خاله؟

- چرا فقط می آیم همین پارک؟ زیاد وسیله نداره.

داشتم خودم را لو می دادم. پرند غر می زد و مطمئناً غرش را با مهدخت هم در میان می گذاشت، بعد مهدخت خانم مارپل می شد، بعد می فهمید و بعد مرا ممنوع الخروج از خانه می کرد.

- چون من بچه بودم، می اومدم این پارک. خاطره دارم.

آهانی گفت. خدا را شکر کمیکنجکاوی اش کم شد. شاید می شد با وعده یا این که دفعه ی دیگر می رویم یک پارک دیگر، از بیان این مسئله جلوی مهدخت جلوگیری کرد. خنده دار بود، اما هنوز هم اولویت اطرافیانم قرنطینه ی من در شرایط ایدئالی بود که خودشان در توهمشان برای من متصور بودند. من این شرایط ایدئال را نمی خواستم. می خواستم پی چیزهایی باشم که تمام این سالها برای رسیدن به آنها روی خودم کار کرده بودم.

\*\*\*\*\*

مهدخت برایم پیامفرستاده بود که شام پرند را بدهم و بخوابانمش. گفته بود دیر می آید. عجیب بود. مهمانی های دوستانه اش هیچ وقت تا این وقت شب طول نمی کشید!

پرند که به خواب رفت، از اتاق بیرون زدم و کمی بعد میان سالن خانه، کتاب به دست منتظر آمدن مهدخت شدم. نیم ساعت دیگر هم گذشت. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. با موبایلش تماس گرفتم و ریجکت کرد. دقایقی بعد، وقتی با چشم های گریان و حال خرابش وارد سالن شد، کم مانده بود سکنه کنم. کتاب از دستم افتاد و سمتش دویدم. خودش را میان آغوشم رها کرد.

- چی شده؟! مهدخت، چی شده!؟

فقط هق می زد. دیوانه شده بود. من فقط یک بار مهدخت را این گونه دیده بودم، وقتی که پرند بر اثر تب، تشنج کرده بود. مهدخت من خیلی خیلی قوی تر از

این حرف‌ها بود که با چیزی کوچک، این‌گونه به هم بریزد.  
- مهدخت، دارم سخته می‌کنم! مرگ من بگو چی شده؟  
- او مده... او مده.  
- کی؟ کی او مده؟  
هق هقش این بار قوی تر از قبل بود.  
- می‌گه پرندو ازم می‌گیره. می‌گه...

از مهدخت فاصله گرفتم. آمده بود. مرد گذشته‌ی زندگی مهدخت، که من هیچ‌گاه ندیده بودم، بازگشته بود. همانی که مهدخت هیچ‌گاه نتوانسته بود دوستش داشته باشد. آمده بود پرند را از ما بگیرد، پرند ما را!  
\*\*\*\*\*

هنوز آثار اندوه و ترس، بعد از یک شبانه‌روز، در صورت مهدخت نمود داشت. نمی‌دانم از چه بابت می‌ترسید؟ او پدرش را داشت، مازیار را داشت. این دو مرد پایه‌جفت پای زندگی مهدخت ایستاده بودند.  
- مهدخت جان.  
- چی کار کنم من؟  
- تمومش کن. پرند داره متوجه می‌شه تو یه دردیت هست.  
- من بی پرند می‌میرم.  
- باشه. اگه بدون پرند شدی، بمیر. بچه رو فعلاً با این حال و احوالت دق نده. نفس عمیقی کشید، اما باز اشک‌هایش سُره کرد. لعنت به این حالش، به این حالی که تمام جان مرا درگیر دردهایم می‌کرد!  
- مهدخت، من امروز با عمه صحبت کردم. بابات و عمه به نگرانی مون خندیدن.  
- تو درک نمی‌کنی، چون اصلاً اون و ندیدی. قدرتش، برشی که داره... اون خیلی...

- هرچی هست و نیست برای خودشه. قیم قانونی پرند تویی. خودش حضانتش و بهت واگذار کرده، پس حرفی نمی‌مونه. مطمئناً می‌خواسته زهرش و بهت بریزه، وگرنه آدمیبا مشخصات اون، عمراً بخواد بچه‌ای رو که تا حالا شاید

یه بارم ندیده، تو زندگیش داشته باشه و دست و بالش بسته بشه.

- تو حرف من و نمی فهمی.

- دقیقاً تو حرف من و نمی فهمی.

- ببین، اون برای این که من و نابود کنه، اصلاً براش مهم نیست از چه ابزاری استفاده کنه.

مگر می شد کسی در این دنیا پیدا شود که دلش بیاید مهدخت مهربان و بی آزار را نابود کند؟

- مهدخت، تو داری جنایت می کنی.

- به خدا که تو من و درک نمی کنی.

از این که تا این حد می ترسید، بهت زده بودم. مگر آن مردی که به آسانی عدم علاقه ی مهدخت را در زندگی مشترک قبول کرده و رفته بود، می توانست این قدر ترسناک باشد؟

- مهدخت؟

- باید با وکیل صحبت کنم، همین امروز.

- باشه، حتماً صحبت کن و به این مالخولیبایی که دچارش شدی بیشتر دامن بزنی.

بی توجه به من سمت اتاقش رفت. من مطمئن بودم آن مردی که مهدخت تا این حد از او می ترسد، آن قدرها هم آدم بدی نیست.

\*\*\*\*\*

اتومبیل را گوشه ای خاموش کردم. از موتورسیکلتش پیاده شد و سمت اتومبیل قدم برداشت. در سمت کمکاراننده را باز کرد و نشست.

- سلام خانم.

- سلام. چی شد؟

- با سرپرست صندوق هماهنگ کردم. بدون این که شککن پول به دستتون می رسه.

- پسرشون در چه حالیه؟

- پسر آرومیه. سرش به درس و مشقشه.

- ممنون. زحمت کشیدی.
- وظیفه مه خانم. با اجازه تون.
- آمد از اتومبیل پیاده شود که گفتم:
- فقط یه چیزی.
- بله خانم؟
- مازیارخان نباید از این ماجرا چیزی بفهمه.
- معذب شد و عصبی دستی میان موهایش کشید.
- کاش زودتر گفته بودین خانم!
- لعنتی، همیشه یک قدم از من جلوتر بود!
- مهم نیست. دفعه‌های بعد آگه کاری ازت خواستم، به هیچ نحو به مازیارخان خبر نمی‌دی. متوجهی که؟
- بله خانم. هرچی شما بگین.
- سری تکان دادم و از اتومبیل خارج شد. عصبانی بودم. مازیار پا را از حد فراتر گذاشته بود. این‌که هر حرکت مرا زیر نظر داشت، واقعاً عذاب‌آور بود. شماره‌اش را که گرفتم، بعد از چند بوق بالاخره پاسخ داد.
- جلسه دارم. خیلی زود حرفت و بزن.
- همیشه همین بود. هیچ ملایمتی در رفتارش نمود نداشت.
- منم وقت ندارم. فقط می‌خواستم بهت دیکته کنم که یاد بگیری تو مسائل من دخالت نکنی.
- عصبی‌اش کرده بودم، این را از سکوت درازمدتش متوجه شدم.
- مطمئناً برخورد من اون قدرها خوب نخواهد بود، پس حدت و بدون دختر خوب!
- ندونم، چی می‌شه؟
- خودت عواقب سرپیچی از من و می‌دونی. نیاز به توضیح نیست.
- داشت مرا به گریه می‌انداخت. از این شدت ضعفم درمقابلش بیزار بودم.
- باشه، تو درست می‌گی، ولی خواهش می‌کنم من و نادیده بگیر. بذار برای خودم باشم، می‌توننی؟



- نه.

آن قدر قاطع گفتم که جای حرف و دفاعی برای منباقی نگذاشت. سکوت کردم. سکوتمان باز هم به درازا کشید و او شکننده‌ی سکوت شد.

- حواسم بهت هست. حواسم به داراییام هست.

قطع کرد و من به گریه افتادم. مازیار تنها کسی بود که می‌توانست مرا به حد آن سال‌های نحس ضعیف کند، با قدرتی که داشت، با انعطافی که ذره‌ای خرجم نمی‌کرد. این مرد خودش مرا ساخته بود، خودش هم مرا ویران می‌کرد. ترس این‌که بیاید و تمام نقشه‌هایم را نقش بر آب کند، دیوانه‌ام می‌کرد. مازیار می‌آمد، این را مطمئن بودم.

\*\*\*\*\*

اعصابم به حد کافی از دست دخالت‌های بی‌جای مازیار خرد بود، حالا مهدخت هم اضافه شده بود و درد خودش را فراموش کرده بود و چسبیده بود به من.

- مازیار برای چی گفت باید مراقبت باشم؟

- فعلاً که عمه و بابات تو رو به من سپرده‌ن.

- من و نییچون. بگو چی شده.

- هیچی. فقط مازیار خان آمار من و از همه می‌گیره.

- یه اتفاقی افتاده. یه اتفاقی افتاده که تأکید کرده نداریم کار بی‌جایی بکنی.

- به اون ربطی نداره.

- می‌فهمی چی می‌گی؟

- آره، می‌فهمم. دیگه بسه. دیگه می‌تونم. دیگه ضعیف نیستم.

- مگه ما می‌گیم ضعیفی؟

- آره. همه‌تون فکر می‌کنین هربار که پام و از این خونه بیرون می‌ذارم، دارم

می‌رم که خودم و بکشم.

- اصلاً ما این‌طور نظری...

- دروغ نگو به من مهدخت.

استیصال نگاهش را دوست نداشتم. می‌دانست که می‌دانم نظرشان درباره‌ی

من چیست. می دانست که می دانم نگرانی شان درباره‌ی من آزارم می دهد گاهی. این که برایشان مهم بودم دوست داشتنی بود، ولی گاهی این اهمیت آزاردهنده می شد.

- ما فقط نمی خوایم دوباره اون روزا رو تجربه کنی.
- و من از تون می خوام که کمی، فقط کمی من و به حال خودم بذارین. این و به مازیارم بگو، چون نمی خوام دیگه صداش و بشنوم.
- معلوم بود با این حرفم به خنده افتاده است.
- من جرئتش و ندارم به اون بگم نمی خوام صداش و بشنوی.
- اشکال نداره، خودش می فهمه.
- سر لچ نندازش. این یه توصیه ست.
- از سر حرص نفس عمیقی کشیدم.
- من ازش نمی ترسم.
- می ترسی.

این را با خنده گفت، چون می دانست نقطه ضعف من این جمله‌ی لعنتی است، نقطه ضعفی که حقیقت داشت. مازیار برای من ترسناک بود. مازیار خودش مرا ساخته بود، خودش هم به تلنگری می توانست ویرانم کند.

- مازیارم از من می ترسه. می ترسه مهدخت، خیلی می ترسه. می ترسه مهره‌ی اصلی بازی اقتصادیش از دستش بره.

این بار دیگر قهقهه زد. حرص خوردن‌های من هر چیزی که نداشت، تغییر روحیه‌ی خوبی برای مهدخت داشت.

- پیش خنده داره الآن؟

- این که تو فکر می کنی خیلی زرنگی، ولی همیشه رودست می خوری.

با این حرفش آتشم زد. آن قدر آتشم زد که با کوسن مبل به جانش افتادم. به جانش افتادم و پرند هم شریکم شد. از قهقهه‌های مهدخت و پرند، حال من هم خوب شد. حتی دیگر مهم نبود که همیشه مازیار یک قدم از من جلوتر است.

\*\*\*\*\*

به پرند قول داده بودم شام پاستا درست کنم. از وقتی بازگشته بودم، دیگر

بانو خانم، خدمتکار خانه، فقط هفته‌ای یک بار می‌آمد. به قول مهدخت آن‌قدر وسواس داشتم که نگذارم خانه‌داری‌ام عقب بیفتد. در ترکیه هم همیشه واحد کوچک و نقلی‌ام تمیز و دوست‌داشتنی بود.

کاهو خرد می‌کردم که پرند دفتر به دست کنارم نشست و گفت:

- می‌گم خاله، تو می‌دونی مامانم چی شده؟

- چی شده؟

- داره تو اتا قش گریه می‌کنه.

- دلش درد می‌کنه خاله.

- براش نبات داغ درست می‌کنی خاله؟

خم شدم و با عشق روی موهایش را بوسیدم. بوی خوش موهایش در جان و تنم نشست.

- باشه خاله. تو برو بقیه‌ی درست و بخون، من براش نبات داغ ببرم.

با فراغ‌بالی که در چشم‌هایش نمود داشت، سمت اتاق رفت. از این‌همه تنهایی‌اش گاهی غمگین می‌شدم، از این‌که سؤالی نمی‌پرسید، از این‌که می‌دانستم تفاوت خودش با هم‌سن‌وسالانش را می‌بیند و حرفی نمی‌زند. گاهی از دست مهدخت و پدر بی‌مسئولیتش، بی‌نهایت کفری می‌شدم. لیوانی گل‌گاوزبان برای مهدخت مهیا کردم و سمت اتاقش رفتم. با تقه‌ای به در وارد شدم. میان تختش نشسته و چشم‌هایش به شدت قرمز بود.

- دوباره چی شده؟

- وکیلش امروز عصر به وکیلیم زنگ زده.

- که چی؟

- می‌گه می‌خواد من و ببینه.

- که چی بشه؟

- نمی‌دونم. گفته فردا برای شام یه قراری باهام فیکس می‌کنه.

- خب این‌که بد نیست. نشونمی‌ده اهل مذاکره‌ست.

- تو اونو نمی‌شناسی.

- شاید تو هم نمی‌شناسی.

۲۰ • پیله تنیدم به سکوت

- من زنش بودم.

- فقط دو ماه.

- اون خیلی بده.

- دو ماه فرصت کافی برای شناخت آدمای نیست، ولی خب... شاید تو درست می‌گی. اون بده، اما خب مستقیم نرفته سراغ وحشت تو. می‌خواد باهات حرف بزنه. شاید فقط می‌خواد در حد آشنایی با پرند جلو بره. شاید دلش می‌خواد پرند یه گوشه از زندگیش وجود داشته باشه.

- آگه پرند بهش وابسته بشه چی؟

- چرا ذهن تو فقط سمت چیزای منفی می‌ره؟

کمیا ز گل‌گاوزبانی که برایش آورده بودم نوشید و بعد گفت:

- من هرچه قدر به خودم امید بدم، باز تهش می‌ترسم. پرند همه‌ی چیزیه که من دارم.

- پرند همه‌ی چیزیه که تو قراره همیشه داشته باشی. تو پشتت محکمه، مثل من بدبخت نیستی.

غمگین گفتم، با حسرتی که به جان صدایم نشسته بود.

\*\*\*\*\*

با پرند پاستا می‌خوردیم. مهدخت هم که کلاً خودش را با سالاد سرگرم کرده بود. پرسید:

- حالا فردا می‌ریکارخونه؟

- آره.

- می‌خوای خودت و شکنجه کنی؟

- می‌خوام اونا رو شکنجه کنم.

- فکرکنم تنها شکنجه‌گر دنیا باشی که قبل از قربانیاش، خودش شکنجه می‌شه.

- من خوبم مهدخت.

- داغونی عزیزم. برای من قُپی نیا.

به این اصطلاحش خندیدم. از بس که مهدخت اتوکشیده و باوقار و

خانم مآب بود، این سری حرف‌ها واقعاً از او به دور بود.

- به مازیار که از تصمیم چیزی نگفتی؟

- من نگفتم، اما...

- وکیل معتمد مه.

- منم نمی‌گم. دهنم قرصه.

- قبلاً بهم ثابت کردی عزیزم.

با شیطنت شانه‌ای بالا انداخت.

- حالا می‌گم، به نظرت من فردا چی بپوشم؟

یعنی مانده بودم در کار خدا. نه به گریه‌های عصرش، نه به این دغدغه‌های

بسی جذابش!

- می‌خوای برو مزون فرنگیس جونت، واسه فردا یه ترتیبی ببینه برات.

- راست می‌گیا. حتماً امشب یه زنگی بهش می‌زنم.

در سلامت مغزش با تمام وجود شک کردم.

- خدا شفقت بده.

پرنده به اصطلاحم با تمام شعف کودکانه‌اش خندید. از خنده‌اش جان به تنم

دمیده شد. خم شدم و گونه‌هایش را بوسیدم. پرنده جبران تمام حسرت‌های قلب

من بود.

\*\*\*\*\*

موهای‌هایلایت شده‌ام زیر شال مشکی نمای جذابی داشت. به نمای زیبا در

آینه لبخند زدم. از اتاق بیرون زدم و سر میز صبحانه، به پرنده و مهدخت عزیزم

پیوستم. مهدخت درگیر دلهره‌اش برای شب بود.

- پرنده جان، صبحونه‌ت و زود بخور، باید بریم.

مهدخت گفت:

- نمی‌خواه راحت و دور کنی. گفته‌م راننده بیاد.

- می‌برمش. راحت‌ترم این‌طور.

- هر جور می‌دونی. منم تا یه ساعت دیگه می‌رم آرایشگاه.

خنده‌ام از چشمش دور نماند و گفت:

- آره، بخند. ولی من همینم، این چیزا برام مهمه.  
- خوبه. دغدغه‌هات و دوست دارم.  
- دغدغه‌های تو هم قشنگه جانم.  
و اشاره به موها و تیپی که زده بودم کرد. من می‌خواستم خار شوم و در چشم  
حریفم فروبروم. این خار شدن باید از همین جاها شروع می‌شد به هر حال.  
- پرند، خاله، بریم؟  
سری به تأیید تکان داد و گونه‌ی مهدخت را بوسید.  
در راه پرند برایم از امتحان امروزش می‌گفت. سعی می‌کردم با دلداری دادن  
که امتحانش را خوب می‌دهد، فکرم را از کارخانه‌ای که در راه رفتنش بودم  
منحرف کنم. جلوی مدرسه از ماشین پیاده شدم و در سمت پرند را باز  
کردم. همراهش تا میان حیاط مدرسه رفتم. مرا می‌شناختند. جلوی پایش روی  
زانو نشستم و گفتم:  
- پرند، خاله، کسی اومد دنبالت، همراهش نمی‌ریا! خودم می‌آم دنبالت. آگه  
نتونستم، مامان می‌آد.  
- می‌دونم خاله. چرا هر روز همینا رو می‌گی؟  
خب پرند از موقعیت خانوادگی و اجتماعی‌اش آن قدرها اطلاع  
نداشت. نمی‌دانست ثروت همان قدر که می‌تواند خوب باشد، به همان اندازه هم  
می‌تواند خطرناک باشد، مخصوصاً که تنها نوه‌ی عزیز نواب پاکزاد بود.  
- فکرکن یه خاله‌ی وسواسی و نگران داری.  
سرش کمیبه عقب متمایل شد و خندید. خنده‌های زیبایش را با هیچ چیز  
عوض نمی‌کردم. روی ماهش را که بوسیدم، راهی‌اش کردم سمت کلاسش. پرند  
را باید مواظبت می‌کردیم. پرند تنها دارایی ما بود که روحش از هرگزندی در امان  
مانده بود.

\*\*\*\*\*

روبه‌روی میز منشی، روی کاناپه‌ی چرمینشسته بودم. نگاهم را به تابلوی  
سالن پیوند داده بودم، یکی از طرح‌های خودم بود. ماه‌ها روی این طرح کار کرده  
بودم تا بتواند این قدر خوش بدرخشد. منشی که دست به تلفن زنگ خورده برد،

سعی کردم نگاهم هم چنان بی تفاوت به سمت تابلو باشد.

- خانم پاکزاد، جناب مشیری منتظرتون.

سری به تأیید تکان دادم و با قدم‌های موزونم سمت اتاق ولیعهد مشیری‌ها قدم برداشتم. تقه‌ای به در نواختم و با بفرماییدش وارد اتاق شدم. هفته‌ی پیش، درست در همین اتاق این مرد را ناکاوت کرده بودم. این ناکاوت شدن را می‌خواستمان قدر ادامه دهم تا این مرد را به زانو درآورم. لبخند لب‌هایم مطمئناً اولین گام برای از بین بردن اعصابی بود که مطمئناً روزها بابتش تلاش کرده بود.

- سلام جناب مشیری.

سلامش آن قدر آرام بود که لبخندم را بیشتر کند. ابدأ فکر نمی‌کرد با آن تعقیب و گریز و مثلاً به خیالش زهرچشمی که از من گرفته، باز میان کارخانه و زندگی‌اش پیدایم شود.

- به وکیلیم اطلاع داده بودین امروز ملاقاتی ترتیب دادین.

سری تکان داد و با دست اشاره زد روی یکی از صندلی‌های برابرش بنشینم. نشستیم و پاهای کشیده و خوش‌فرمیرا که از صدقه‌سر ساعت‌ها تمرین بدنسازی ساخته بودم، روی هم انداختم.

- همون طور که در جریانین، ما باید خودمون رو به جشنواره برسونیم.

خیلی نرم و به قول مهدخت مردافکن، سری تکان دادم و گفتم:

- متوجهم. در جریان جشنواره هم هستم، فقط من محیط آرومیرو برای کارم نیاز دارم.

- دفترتون آماده‌ست.

- خوبه.

- از کی می‌خواین مشغول بشین؟

- از همین امروز.

ابروی پرپشت سمت چپش را بالا داد.

- خوبه. به منشیم می‌گم راهنمایی تون کنه.

باز هم خیلی نرم سر تکان دادم و از جا برخاستم. سمت در قدم برداشتم که

گفت:

- درضمن...

به سمتش برنگشتم. می دانستم آتش گرفته. وقتی آتش می گرفت، باید یککاری می کرد.

- حد و حدودتون رو که می دونید؟

پوزخند زدم، آن قدر عمیق که صدایش به گوشش برسد.

- من حد و حدودم رو می دونم جناب مشیری، شما چه طور؟

و همان گونه بدون نگاه به صورتیکه مطمئناً آتشش فراگیرتر شده بود، از اتاق بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

اتاق خوبی بود. به تمام محوطه یکارخانه دید داشتم و البته دوربینی در اتاق نصب نشده بود. کاغذهای روی میز به من دهان کجی می کردند. ذهنم از هم گسیخته بود. از صبح تمام حواسم به گوشی ام بود که ببینم باز هم مازیار تماسی گیرد یا خیر، اما دریغ از تماسی. انگار از من آن قدر ناامید شده بود که دیگر پیگیری نداشته باشد. لیوان چای را به دهان بردم و به اتومبیلی که وارد محوطه شد خیره شدم. به به، صدراعظم خاندان مشیری خوب بود، زودتر از موعد داشتم به چشم می آمدم. انگار باید تک به تک این خاندان به حضورم انس می گرفتند. خبر آمدنم باید فراگیر می شد. باید همه می فهمیدند تا داغ من کمیسرد شود. باید می فهمیدند تا بر خود بلرزند، تا بفهمند، تا بترسند و این ترس بنیان زندگی شان را ویران کند.

تقه ای به در نواخته شد و منشی جناب مشیری وارد شد.

- مزاحم شدم بگم ساعت کاری تموم شده.

- مشکلی نیست. امروز وقتم آزاده، کمی بیشتر می مونم.

لبخندی زد و گفت:

- آگه به چیزی نیاز داشتید، با داخلی پنجاه و پنج تماس بگیرید.

چشم هایم را به تأیید روی هم گذاشتم. وقتی در را بست، می دانستم این گرم هایی که در تن من وول می خوردند، خانمان براندازند. می خواستم صدراعظم مرا ببیند. می خواستم او هم کمی آتش بگیرد. می خواستم او هم داغ شود. به



مهدخت سپرده بودم خودش بعد از آرایشگاه برود سراغ پزند. آن قدر این اواخر نواب خان تأکید کرده بود مراقب خودمان باشیم که به قول مهدخت اگر کسی به قصد خیر هم نزدیکمان می شد، من به چشم قاتل نگاهش می کردم. تلفن اتاقم که زنگ خورد، فهمیدم ولیعهد ترسیده است. از بودنم در کارخانه، زمانی که صدراعظم و معتمد حاج مرتضی حضور دارد، ترسیده است.

- بله؟

- هنوز نرفتید؟

- تا ساعت پنج وقتم خالیه، می مونم.

سکوت شد.

- جناب مشیری؟

انگار فهمید سکوت به درازا کشیده اش اسباب تفریح مرا مهیا کرده است.

- خسته نباشد.

و تلفن را قطع کرد. این ترس جناب مشیری مرا به فقهه انداخت.

\*\*\*\*\*

با قدم های آرام سمت آسانسور گام برمی داشتم. انعکاس صدای پاشنه های کفشم به زیبایی در سالن طنین انداز شده بود. آبدارچی محترم برایم سر تکان داد و من هم بالطبع به لبخندی مهمانش کردم.

- خسته نباشید خانم.

- شما هم خسته نباشید حاج آقا.

می دانستم از این که تا این حد با احترام با او برخورد کرده ام، بسی خرسند است. روزهایی بود که آن قدر حقیر و کوچکی شدم که نفسی برایم نمی ماند. روزهای که نمی خواستم هیچ کس در هیچ کجای جهان حس مرا درک کند.

صدراعظم و ولیعهد در محوطه یکارخانه، جایی حوالی پارکینگ، با هم در حال گفتن بودند. این اطلاعات را مدیون پنجره با دید و منظر وسیع اتاقم بودم. در اتاق آسانسور که قرار گرفتم، خودم را در آینه چک کردم. به قول مهدخت آن قدر این موهای هایلایت شده ی جدید به صورتم می آمد که جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت.

سمت اتومبیل گام برداشتم. صدراعظم پشت به من ایستاده بود و ولیعهد با اخم‌هایی درهم از ورای شانه‌اش مرا می‌نگریست. با ریموت در اتومبیل را پیشاپیش باز کردم و به این طریق نگاه صدراعظم به اتومبیل لوکسم افتاد و سپس نگاهش چرخ‌خورد و روی من قرار گرفت. آمد نگاهش از روی من رد شود که... خب، رد نشد. نمی‌شد که رد شود. از من دیگر نمی‌شد رد شد. چشم‌های رنگی و نفرت‌انگیزش با حالتی از حیرت و وحشت به صورتم خیره مانده بود. بی‌توجه به این نگاه برای ولیعهد سری تکان دادم. خواستم در اتومبیل را باز کنم که ولیعهد فرمودند:

- فردا اول وقت تو اتاق منتظر تونم.

بی‌حرف سر تکان دادم. سنگینی نگاه صدراعظم آن قدری زیاد بود که باز هم بدون آن‌که بخوام، نگاهش کنم. چشم‌هایش حتی از چشم‌های ولیعهد هم نفرت‌انگیزتر بودند.

- روز خوبی داشته باشید.

وقتی در اتومبیل را بستم، با خودم گفتم:

- البته عمراً بتونید.

\*\*\*\*\*

از وقتی آمده بودم، مهدخت یا اشک ریخته بود یا مجدد آرایشش را تمدید کرده بود. در این میان هم من و پرنده با هم پاپ‌کورن خورده بودیم و برای هزارمین بار السا و آنای دوست‌داشتنی پرنده را به تماشا نشسته بودیم.

- الآن به نظرت من خوبم؟

گذرا نگاهی به قدوبالایش انداختم و گفتم:

- عالی.

- من و سرکار نذاریا. اصلاً بهم نگاهم نکردی.

خب من نگاه نکرده هم می‌دانستم آن قدر برای قدوبالایش امروز هزینه کرده‌ام بی‌نهایت زیباتر شده است.

- مهدخت، به خدا خوبی. اصلاً ترس و استرس برای چیه؟ یه شام معمولیه. شاید اصلاً حرفای معمولی بزنی. شاید حتی منظورش از این قرار،

صحبت درباره‌ی سهامی‌باشه که دست توئه.

کمینگاهم کرد و باز برگشت به حالت قبلش.

- شماها چی کار می‌کنین؟

- تو رومی رسونم، بعد با پرند می‌ریم یه کم خوشگذرونی.

- باشه. پس سریع‌تر، داره دیرم می‌شه. نمی‌خوام فکرکنه ترسیده‌م.

نه به آن‌که نمی‌خواست برود، نه به حالایش!

\*\*\*\*\*

در راه برای پرت کردن ذهن مهدخت از هر چیزی که در پیش داشت، صدای موزیک موردعلاقه‌اش را بلند کردم. با پرند درباره‌ی دوستش که پایش شکسته بود و امروز روی گچ پایش نقاشی کشیده بودند حرف زدمو مهدخت کمی سعی کرد لبخند بزند. این دختر آن قدر پشت و پناه داشت که ترس‌هایش برای من مضحک به نظر برسد.

جلوی در رستوران که اتومبیل را نگه داشتم گفتم:

- آرزوم بود برمی‌گشتم به چند شب پیش و الان اصلاً مجبور نبودم اینجا

باشم.

- برو مهدخت، شاید چیزی‌ای خوبی درانتظارت باشه.

پرند را بوسید و از اتومبیل خارج شد. آن اقتدار همیشگی در گام‌هایش

نبود. در این سال‌ها مهدخت را هیچ وقت این‌گونه ندیده بودم.

- خاله، حالا مامان نیست دعوا مون کنه، بریم بستنی بخوریم؟

- خاله، همین دو روز پیش رفتیم خوردیم!

- خاله، خواهش! فقط این بار.

خب من اصلاً و ابداً دلم نمی‌آمد به پرند عزیز و دلربایم نه بگویمو به قول مهدخت این نقطه ضعف لعنتی آن قدر مرا ویران پرند نشان می‌داد که پرند با تمام قوا می‌تاخت. بستنی شکلاتی را به پیشنهاد من در فضای ماشین خوردیم. پردیس باغ کتاب هم رفتیم. آن قدر کتاب‌های رنگارنگ کودکانه‌ای که پرند انتخاب می‌کرد خوش بر و رو بودند که دلم می‌خواست شب شود و برویم دوتایی در تختش و آن قدر کتاب بخوانیم که از هوش برویم. در راه برگشت برای

مهدخت پیامفرستادم که می‌رویم دنبالش. دوساعت و نیم زمان خوبی بود برای حرف‌هایشان. دیگر بس بود هرچه قدر به پدر ندیده‌پیرند زمان داده بودیم. مهدخت جواب پیام مرا نداد، اما می‌دانستم مطمئناً دیده‌است. قرارمان همین بود. روبه‌رویدر رستوران که اتومبیل را نگه داشتیم، نگاهی به عقب انداختم. پرنده به خواب رفته بود. خدا را شکر کردم که به حرفش گوش دادم و در پردیس برایش اسنکی خریدم که گرسنه نخوابد.

مهدخت تلفنش را پاسخ نمی‌داد. حدود پانزده دقیقه منتظر ماندن، دیگر داشت عصبی‌ام می‌کرد. از اتومبیل پیاده شدم و از قفل بودن درها اطمینان حاصل کردم. به نگهبان ورودی هم تأکید کردم مراقب اتومبیل باشد و اگر دید پرنده بیدار شده، سریعاً به من خبر دهد. از محوطه‌ی ورودی گذشتم و باز هم شماره‌ی مهدخت را گرفتم و باز هم پاسخی حاصل نشد.

محوطه‌ی رستوران باغ‌مانند بود و کمیتاریک. انگار پیاده شدنم برای پیدا کردن مهدخت هم راه به جایی نمی‌برد. با اعصابی خراب خواستم برگردم که سینه‌به‌سینه‌ی کسی شدم. بی‌نگاه آمدم خودم را کنار بکشم که گفت:  
- می‌بینم زندگی خوبی داری، بچه و ماشین آن‌چنانی و رستوران‌ای آن‌چنانی

...

صدای منفورش در تمام خاطرات من بود، همین قدر زمخت، همین قدر طلبکار. پنج ثانیه زمان خریدم برای خودم تا بتوانم حضورش را هضم کنم. کم‌کم نگاهش کردم. به چشم‌های بدرنگش نگاه کردم، به همان سبزه‌های لجنی.

- چه تصادف جالبی!

- جالب نیست برات وقتی بدونی زیر ذره‌بین مایی.

ترسوها. من همین صفتشان را از بر بودم که جلو آمدم، همین نقطه‌ضعفی که با آن می‌شد بنیانشان را برانداخت. من بهتر از خودشان می‌شناختمشان.

- جالبه. جالبه وقتی می‌بینم این قدر ترسیدید.

پوزخندش رنگ باخت و اخم‌هایش به هم گره خورد.

- ترس؟ خودت و خیلی جدی گرفتی!

خندیدم، بلند، نرم، زیبا، همان‌گونه که سال‌ها تمرین کرده بودم، همان‌گونه

که توانست چشم‌هایش را به لب‌هایم خیره نگه دارد.

- به نظر می‌رسه شما من و جدی گرفتید، اون قدری که تعقیب کنید، ذره‌بین دستتون بگیرید و کنکاش کنید. اما خب کنکاش پاکزادها سخته، مگه نه؟  
توانسته بودم. با تمام قوا، با تمام قدرتم، با نقطه‌ضعفی که داشتند، توانسته بودم داغش کنم.

- فکر نکن من مثل جهانم. فکر نکن اون قدر انعطاف پذیرم.  
دسته موی آمده تا روی صورتم را کنار زدم. نگاهش به موهایم گیر کرد.  
- اون قدر از شما به ما رسیده که درجه‌ی انعطافتون برام معین باشه.  
از این همه راحتی خیالم عصبانی بود. این مردکه همه را سرانگشتش می‌چرخاند، نتوانسته بود مرا بترساند. حالا دیگر می‌فهمیدند. می‌فهمیدند کسی که آمده، کسی که رفته نیست.

- پروانه؟!!

نگاهم را به عقب دادم، به مهدخت و مرد بلندقامت و خوش پوشی که کنارش ایستاده بود، مردی که شبیه هیچ‌کدام از تصورات من نبود، مردی که آشنا بود، مردی که در بازه‌ی زمانی کوتاهی برای من همه کار کرده بود. برای منی که اینجا ایستاده بودم، همه کار کرده بود.

- هامون؟!!

من می‌دانستم نام فامیلی پدر پرند چیست، اما هیچ‌گاه به نام کوچکش توجه نکرده بودم. توجه هم می‌کردم، هیچ‌گاه از هامون نپرسیده بودم نام فامیلی اش چیست.

مهدخت سعی کرد نگاه کنجکاویش را از آشنایی ما به بعد موکول کند و توجهش به مردی باشد که خصمانه برابر من قد علم کرده بود.

- مشکلی پیش اومده عزیزم؟

- نه. خیلی اتفاقی جناب مشیری رو دیدم. داشتن می‌رفتن.

با این حرف من، مهدخت با ابرویی بالا رفته قدوقامت صدراعظم را وجب کرد و صدراعظم خاندان مشیری با نگاهش خط‌ونشان کشید، با نگاه کیش و مات شده‌اش، با نگاهی که تنها پوزخند مرا به همراه داشت.

برای مهدخت و هامون سری تکان داد و چند گام عقب رفت و با همان لجنی های حال به هم زنشخیره نگاهم کرد.

- فردا کارخونه می بینمت.

می خواست با مفرد خطاب کردنم، به رویم بیاورد که برایشان پیشیزی ارزش ندارم. خب انگار این آدم ها نمی خواستند باور کنند آدمیکه آمده، تمام جوانب را سنجیده و آمده.

وقتی رفت، مهدخت دست روی شانهم گذاشت.

- دارن تعقیبت می کنن.

- ترسیده.

هامون گفت:

- فکر نمی کردم ایران باشی!

هامون مرا می شناخت، جایگاهم را در زندگی پاکزادها می دانست، رفیق گرمابه و گلستان مازیار بود. مردی بود که اگرچه دوماه بیشتر در زندگی ام ندیده بودمش، اما همان دوماه توانسته بود مرا از نو بسازد. یعنی هامون همسر سابق مهدخت من بود؟ همانی که مهدخت از او متنفر بود؟! مگر می شد؟! مگر می شد از این مرد متنفر بود؟! از این مردی که آینه ی تمام و کمال شعور و فرهنگ و معرفت بود متنفر بود؟! مهدخت پرسید:

- هم و می شناسین؟

- بعداً بهت توضیح می دم. بهتره فعلاً بریم.

بی حرف قبول کرد و رو به هامون گفتم:

- می بینمت.

هامون هم سر تکان داد. شب جالبی بود، پر از اتفاقاتی که فکرش را هم نمی کردم!

\*\*\*\*\*

مهدخت در تمام راه حرفی نزد. من هم سکوت پیشه کردم. هر دو نیاز داشتیم کمی افکارمان را سر و سامان ببخشیم. کتاب های جدید پرنده را در کتابخانه اش سر و سامان دادم. دوش گرفتم. مسواک زدم. موهایم را سشوار

کشیدم. لوسیون به دست و صورتم زدمو در آینه مهدخت را دیدم که لیوان شیر به دست وارد اتاق شد.

- حرف بزنیم؟

- منتظرت بودم.

- تو به من توضیحی بدهکار نیستی، اما...

- هیچکس به من نگفته بود هامون همسر سابق توئه.

- می دونم. می دونم مازیار قرار نیست به خاطر من رفیقش و کنار بذاره.

- من فکر می کردم شوهر سابقت یه آدم خیلی بده، اما...

- مگه تو هامون و می شناسی؟

- آره. اون دو ماه...

- اسمش دو ماهه. تو خودش و دیدی؟

- یعنی چی؟

- می دونی پروانه، یه چیزایی یه وقتایی گفته نمی شه. نباید گفته بشه. آگه گفته بشه، زندگی خیلیا دستخوش تغییر می شه. هشت سال نگفتم، بقیه ی عمرم روش.

- ناراحت نشو، اما یه وقتایی می گم خوشی زده زیر دلت... تو همه چی داری، پس چرا...

- من همه چیز داشتم پروانه. من هشت سال پیش، وقتی هامون اومد خواستگاریم، همه چیز داشتم. هامون اومد خواستگاریم و خوشبختی من تکمیل شد. مرد رؤیاهام اومد دنبالم، اما خوب، من اون روی سکه رو دیدم، رویی که هیچکس ندیده بود.

- چرا تهش و نمی گی؟

- گفتم که نباید بگم.

سری تکان دادم و کنارش لبه ی تخت نشستم. لیوان شیر را میان دست هایم گرفتم و به بخارش خیره شدم.

- دکتر خوبی بود.

- دکتر خوبیه.

این را با چشم‌های غمگینش گفت.  
- هیچ وقت ازش تعریف نکرده بودی.  
- هیچ وقت نمی‌دونستم یه شبی می‌رسه که روبه‌روش بشینم و ازم معذرت بخواد.

- معذرت خواست؟

این را با بهتی عمیق پرسیدم، بهتی که پوزخند مهدخت را برانگیخت.  
- دنبال پرند نیومده. تو راست می‌گفتی، پرند تو زندگیش جایی نداره. حتی در موردش نپرسید.

برای پرندم دل سوزاندم، پرند بی‌نوای بی‌پدر من!

- یعنی همه‌ی ترسی که تو داشتی بی‌خود بود؟

- همه‌ی دردی که من داشتم و دارم پرنده، پرندی که اگه امروز هامون از من نمی‌گيردش، به‌جاش چندسال دیگه سؤالی خودش از من می‌گیردش.  
- پرند در کمی‌کنه.

- اینا همه‌ش حرفه‌بزرگ می‌شه، ازم درباره‌ی باباش می‌پرسه. می‌پرسه کجاست، چرا پی‌م نیومده. بعد عقده‌ای می‌شه. بعد هزارتا کوفت و زهرمار تو زندگیش پیدا می‌شن که بخواد ازشون گدایی محبت‌کنه.

- پرند عقده‌ی محبت نداره.

- کم‌کم پیدا می‌کنه. امروز که رفتم مدرسه دنبالش، یه ریز از کیفی می‌گفت که بابای دوستش براش خریده بود. روی کلمه‌ی بابا خیلی تأکید می‌کرد. داره شروع می‌شه پروانه.

دست‌گرد تنش انداختم. سر به سرش تکیه دادم. مهدخت پایه‌پای دردهایم آمده بود، پایه‌پای دردهایش می‌رفتم. تا جایی که نفس داشتم پایه‌پای دردهایش می‌رفتم.

\*\*\*\*\*

تلفن را به گوشم چسبانده بودم و با لبخند از ورای پنجره، محوطه‌یکارخانه را از نظر می‌گذراندم. انگار مشیری‌ها در حال‌الکلن‌جار رفتن با مشکلات مالی عیده‌ای بودند. این را می‌شد از تجمع چند تن از کارگران در محوطه‌یکارخانه



متوجه شد. اما خب مثل همیشه، صدراعظم سکان امور را به دست گرفته بود و در حال سخنرانی برای این بی‌نواها بود.

- به من گوش می‌دی پروانه؟

- گوشم با توئه.

- حواست چی؟

- حواسم به توئه قربونت برم.

- من تو رو می‌شناسم. به چی داری می‌خندی؟

- به مشیریا.

- الانکارخونه‌ای؟

- آره دیگه.

- حرف هم‌مقرار نیست گوش بدی، نه؟

- نه.

- واقعاگه!

- داشتی می‌گفتی عمه. مهفام کی می‌خواد بیاد؟

- منم که خر، نمی‌فهمم حرف و عوض می‌کنی. نمی‌دونم والّا، فعلاگه سرش به تابلوی جدیدش گرمه. دیشب تا حالا هم چپیده تو اتاقش و بیرون نمی‌آد. فکر کنم دوباره شکست عشقی خورده.

از این دوباره‌ای که عمه گفت، به خنده افتادم. آخ که چه قدر دلتنگشان بودم، دلتنگ خودش و آن مهفام دیوانه!

- خب پس گوش‌ی رو بده بهش ببینم چه شه باز.

- یه سری خل و چل دورم و گرفته‌ن. سه تا دختر بار آورده‌م، هیچ‌کدوم به حرفم نیستین.

باز هم خندیدم. حق داشت طفلک. مهدخت که تمام این سال‌ها همه را مقصر زندگی سختش می‌دانست. مهفام هم که از هفت دولت آزاد بود و این بی‌قیدی‌اش اعصاب عمه را به فنا می‌داد. و من، منی که تشنه بودم، تشنه‌ی آتش، آتشی که در دامن خاندان مشیری بیندازم.

عمه که خداحافظی کرد، صدای زیبای مهفام در گوشم پیچید. صدایش آن

اوایل اعصاب مرا خط می انداخت، مخصوصاً که وراج هم بود. دائم می آمد بیخ گوشم حرف می زد و من دلم می خواست تکه تکه اش کنم.

- سلام. من الان دپرسم، حوصله ی حرف زدن ندارم.اا.

- آخی، نازی. بنال ببینم باز چه غلطی کردی؟

- این پسره بود که دو ماه پیش بهم پیشنهاد داده بودیه شب با هم شام بریم

بیرون؟

- خب؟

- دیشب باهاش رفتم.

- خب؟

- دوست دخترش میچش و گرفت.

- چی؟!

- سر میز نشسته بودیم، یه دفعه یه دختر دراز دیلاق اومد و با کیفش زد تو

سرش. آبرو برام نداشت.

- خب؟

- خب و درد! آبروم رفت.

- آهان. خب تقصیر خودته عزیزم. با هر خری که نباید بری رستوران. یه کم

آدم باش!

- حرفای عمه ت و نزنیا!

- ای بابا، طلبکارم که هستی!

- آره، طلبکارم. پا شدی رفتی ایران! رفتی اونجا، دلم داره می پوسه.

- خب بیا.

- برنامه م الان جور نیست، باید تا آخر ماه کارای نمایشگاهم و جفت و جور

کنم. تو می آی؟

- شاید.

- باید بیای.

لبخند زدم. می دانست می روم. می دانست عزیزتر از این حرف هاست. با

مهفام که خداحافظی کردم و پشت میزم نشستم، تقه ای به در خورد. با بفرماییدی

که گفتم، صدراعظم وارد شد. به به، امروز انگار زیادی عالی بود. از جا برنخاستم. نیازی نبود. این مرد ذره‌ای لیاقت احترام نداشت.

- راتون و گم کردین جناب مشیری؟

قدم قدم جلو آمد، آن قدر که فاصله‌ی میانمان یک میز چوبی شد. دست‌هایش را ستون بدنش کرد و به جلو خم شد. دست زیر چانه‌ام گذاشتم و به چشم‌هایش خیره شدم.

- اتفاقاً درست اومدم.

لبخندم کش آمد، همان لبخندی که مهدخت می‌گفت زیادی به جان لب‌هایم می‌آید.

- امرتون و بفرمایین.

سری کج کرد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم چی تو سرته.

- فعلاً که طرحای نمایشگاه.

پوزخند زد. عصبی شده بود. خب مردک، آمده‌ام زمینتان بزنم، این دیگر

سؤالدارد؟

- هر فکری تو اون مغزته...

- به جهان خان مشیری هم گفتم. من بیرون گود وایمیسم، ولی خب

وایمیسم، نگاه می‌کنم، داغ می‌کنم، آتیش می‌زنم، ولی بیرون گود وایمیسم.

دست‌هایش مشت شد، باز شد، به روی میز کوبیده شد و من هم چنان با

همان دست زیر چانه و همان لبخندی که به جان لب‌هایم خوش می‌نشست

خیره‌اش بودم.

- یه وقتایی ممکنه یه دستی بیاد مچ پات و بگیره، بکشوندت وسط گود.

لبخندم بیشتر کش آمد. این تهدیدات تو خالی مگر راه به جایی می‌برد؟ مگر

برای منی که خط‌به‌خط رفتارشان را حفظ بودم، ارزشی داشت؟

- خب دستای من به یه طناب وصلن، یه طناب محکم، یه طناب

خیلی خیلی محکم.

آتش زدم. این را از چشم‌هایی که از صورتم گرفت فهمیدم. قدم سمت در

اتاق برداشت. دست به دستگیره گرفت. خواست بیرون برود که گفتم:  
- راستی، خواهرتون و چند روز پیش تو پارک دیدم، اتفاقی خیلی لاغر شده.  
گردنش به آنی چرخید. چشم‌هایش دود و زد. فکر می‌کرد دامنه‌ی تنفرم فقط در  
همین حد است؟ فکر می‌کرد من آدم بیچاره‌ی گذشته‌ام، همانی که به کم قانع  
بود؟

- درضمن، موقع طراحی دوست ندارم کسی مزاحمم بشه. متوجهین که؟  
رفت. در را به هم کوبید و رفت. ترسید و رفت. من این آدم‌ها را چه بزنم و چه  
بترسانم، فرقی ندارد. این ترس آن‌ها را ذره‌ذره خواهد کشت.

\*\*\*\*\*

با دقتی بس عمیق سعی داشتم نخ را به سوزن پیوند بزنم. در این راستا  
چشم‌های پرند هم که چسبیده بود به چشم‌های من، اختلال بزرگی در این روند  
ایجاد می‌کرد. کلافه سوزن و نخ را پایین آوردم و گفتم:

- خب خاله، یه کماون ورتتر بشین، ببینم چه می‌کنم خب!

- خب خیلی وقته نمی‌تونی. خب نمی‌تونی دیگه.

- می‌تونم.

مهدخت کتابش را از برابرش پایین آورد و به لحن لجوجم خندید.

- تو چرا می‌خندی؟

- مامان، تو برام انجام می‌دی؟

مهدخت کمیبه سمت جلو متمایل شد تا سوزن و نخ را از من بگیرد و من  
حرصی هردو را به دستش سپردم. خب تمرکز نداشتم. حق هم داشتم، روز  
پرتنش بود. طرح‌هایم به خاطر ذهن مشغولم زیاد خوب از آب در نمی‌آمد. با  
مازیار تماس گرفته بودم و ریجکتم کرده بود. تمام روز هم خودم را با این فکر  
مشغول کرده بودم که در جلسه است، اما خب الآن باید به استراحتش  
می‌پرداخت دیگر.

دست‌به‌سینه به پرند که با شادی سعی داشت گلی که روی پارچه کشیده بود  
را گلدوزی کند و در کلاس هنر فردایش خودی نشان دهد خیره شدم. امروز کارم  
طول کشید و نشد با هم برویم پارک. نشد و من داشتم بابت این نشدن

می مردم. مهدخت گفت:

- چرا فکرت مشغوله؟

- مشغول نیست.

- به من دروغ نگو، من می شناسمت. خب؟

- کمینیا دارم فکر کنم، تنها باشم.

خواست چیزی بگوید، اما من اجازه ندادم. پله‌ها را بالا رفتم و پشت در اتاقم فرو ریختم. از درون متلاشی بودم. اینجا دیگر نیاز نبود برای هیچ‌کس نقش بازی کنم. اینجا می‌شد پروانه بود، پروانه‌ای که بال‌هایش را بریده بودند و انداخته بودندش در یک قوطی دربسته تا ذره‌ذره جان دهد. اینجا می‌شد پروانه‌ی واقعی بود.

اشک‌هایم ریخت. ماتم زده بودم. من امروز نقش آدم‌های قوی را بازی کرده و با صدراعظم نفرت‌انگیز مشیری‌ها نبرد کرده بودم، ولی خب جانی در تنم نبود. وقتی به چشم‌هایش فکر می‌کردم، وقتی به همان چشم‌هایی فکر می‌کردم که لحظه‌ی بدبختی من به چشم‌هایم خیره بودند، آتش می‌گرفتم. من چگونه می‌توانستم به همان چشم‌ها نگاه کنم و نمیرم؟ باید آن چشم‌ها را می‌سوزاندم. باید آتششان می‌زدم. من... من به پارک رفتن نرسیده بودم، پارکی که باید می‌رفتم و دردهایم را لحظه‌ای در آن التیام می‌دادم.

تقه‌ای به در خورد. اشک‌هایم را سریع پاک‌کردم. خودم را عقب کشیدم و مهدخت، گوشی تلفن به دست، وارد شد. با چشم‌های عصبانی‌اش حال و روزم را نگاه کرد و بی حرف، با همان نگاه، برایم خط و نشان کشید.

- با هامون تماس گرفتم تا باهاش حرف بزنی، شاید آروم بشی. ولی باید

جواب پس بدی. بعد از حرف زدن با هامون، باهات کار دارم.

تلفن را از دستش گرفتم. خیلی دوستم داشت که حاضر شده بود به خاطر حالم با هامونی که سال‌ها بود از او می‌گریخت تماس بگیرد. از اتاق که بیرون رفت، تلفن را به گوشم چسباندم.

- سلام هامون.

- سلام دختر. خوبی؟

- خوبیم به نظرت؟
- مهدهخت می‌گه حرف گوش نمی‌دی، پات و تو یه کفش کردی که زمینشون بزنی.
- درست می‌گه.
- به این فکر کردی وقتی زمین بخورن، حالت بعدش چه جوریه؟
- مهم اینه که اونا زمین بخورن.
- زمین بخورن، چی عاید تو می‌شه؟ چی جز این که تو درد بکشی و ذره ذره نابود بشی عایدت می‌شه؟
- شاید...
- پروانه، نمی‌شه. من بارها بهت گفته‌م اون چیزی که تو ذهنته، امکان نداره.
- من چه کنم هامون؟
- بگذر.
- نمی‌تونم.
- باید بتونی.
- نمی‌خوام.
- پروانه!
- هامون، من هشت ساله نابود شده‌م. وقتی شونزده سالم بود، وقتی هنوز فکر می‌کردم دنیا می‌تونه قشنگ باشه.
- پروانه، بیا و به من اعتماد کن. به چیزایی که داری فکر کن، به آدمایی که تو زندگیت هستن.
- نمی‌تونم هامون. نخواه.
- من نمی‌تونم تو رو به حال خودت بذارم.
- بذار هامون. خواهش می‌کنم بذار!
- من می‌مونم. تمام سعیم و می‌کنم تا تو از این تصمیم عقب بشینی.
- سعیت و بکن، اما ازم ناراحت نشو آگه سعیت و خراب می‌کنم.
- خندید. و من تلخ خند زدم. مرا نمی‌شد سر به راه کرد.

\*\*\*\*\*

نام مازیار روی اسکرین گوشی افتاده بود. به نامش خیره بودم. به خودش که تمام این سال‌ها نتوانستم خیره نگاه کنم، اما به نامش می‌شد، نامی که خاموش و روشن می‌شد. بعد از سه روز با من تماس گرفته بود، بعد از سه روز که ریجکت کرده بود. آی‌کون سبز را به سمت راست کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- من سه روز پیش باهات کار داشتم، نه الان.

صدای نفس‌هایش می‌آمد.

- کار سه روز پیشت و بگو.

- دیگه کاری ندارم.

- پروانه!

تحکم صدایش عجیب تحکم بود.

- من این چند روز حال خوبی نداشتم. حوصله‌ی حرف زدن ندارم مازیار.

- جواب همه‌ی بی‌فکریاته.

- زنگ زدی بازم غرولند کنی؟

- زنگ زده‌م ببینم مهدخت چی می‌گه؟

- چی می‌گه؟

- می‌گه دوباره داری سرخود قرص می‌خوری.

- اشتباه می‌کنه. به کمسردرد داشتم.

- پروانه!

گوشی را از گوشم فاصله دادم.

- مازیار، ادای آدمای نگران و درنیار.

- من نگران تو نیستم.

- می‌دونم. نگران منافع خودتی.

- خوبه که می‌دونی. خوبه.

- من کار دارم. باید طرح بزنم. باید ذهنم باز باشه. باید...

- باید باید نکن برای من. آگه به حال خودت گذاشتمت، بدون که نقشه‌ها

دارم برات. فعلاً بتازون، نوبت من به‌زودی می‌رسه!

- ازت نمی‌ترسم مازیار.

۴۰ ♡ پيله تنيدم به سكوت

- اشتباه می‌کنی. باید از من بترسی. به نفعته که بترسی.  
- من و می شناسی، خیلی بهتر از این حرفا می شناسی. می‌دونی که چیزی برای از دست دادن ندارم.  
- یه پارک هست، روزای سه‌شنبه ساعت چهار و نیم عصر حتماً باید بری، اما سه روز پیش نرفتی و کارخونه موندی.  
لعنتی! لعنتی! لعنتی! کیش و ماتم کرد.  
- مازیار... من...  
- گفتم که فعلاً بتازون. گفتم نوبت من خیلی زود می‌رسه پروانه، اما... مکشش طولانی شد.  
- اما وقتی برسه، بد به حال تو می‌رسه!  
عصبی دستی به پیشانی‌ام کشیدم. کف دست‌هایم عرق کرده بود.  
این را از نمی‌که روی پیشانی‌ام به جا گذاشت متوجه شدم.  
- به طرحات برس.  
تلفن را قطع کرد و مرا بهت‌زده برجا گذاشت. این مرد همیشه یک قدم جلوتر بود!

\*\*\*\*\*

در اتومبیل را باز کرد و نشست. به روبه‌رو خیره بودم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. مطمئناً مهدخت و پرند در مهمانی تولد دوست پرند خوش می‌گذرانند.  
- سلام خانم.  
- سلام.  
- پول رسیده دستتون.  
- خوبه.  
- مقدار بیشتری باید برسونم؟  
- فعلاً همین کافیه. پسرش در چه حاله؟  
- والا سرش به کار خودشه. زیاد اوضاع محلشون جالب نیست. اذیتش می‌کنن، ولی خب اون فقط می‌ره کتابخونه و برمی‌گرده.



- خوبه. سعی کن با مدیر مدرسه‌ش در ارتباط باشی. آگه شد، کمک مالی هم به مدرسه‌ش بکن. به یه بهونه‌ای بگو برایش کلاس تست و این مدل چیزها بذارن.

- چشم خانم. حتماً.

- ممنونم. می‌تونم بری.

- خانم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- مازیا خان...  
اشکال نداره. مهم نیست بدونه یا نه.

- خب آقا مازیا گفتن بهتره دیگه براتون کار نکنم.

این بار کمیدر جایم چرخیدم و صورت جوان و تیپ ساده‌اش را از نظر گذراندم.

- باهاش صحبت می‌کنم. آگه دیدم تصمیمش جدیه، بهت خبر می‌دم که همکاری مون تمومه.

- خانم، خودتون می‌دونین که من...  
- می‌دونم. ازت هم بی‌نهایت ممنونم. حق‌الزحمه‌ی این مدت‌م تا شب باهات تسویه می‌کنم. خوبه؟

- خانم، به خدا شرمنده!

- نیازی به شرمندگی نیست.

با خدا حافظی آرامی تنه‌ایم گذاشت. شاید مازیا درست می‌گفت. من خیلی شدید علاقه داشتم به هرچیز که مرا به گذشته وصل می‌کند نزدیک شوم، اما خب حق هم نداشت مرا از این کار منع کند. من دیگه آن من ضعیف و بیچاره نبودم. من می‌توانستم. خودم خودم را ساخته بودم، پس حالامی شد روی این خودم اتکا کرد. مازیا بی‌جهت اُرد می‌داد، بی‌جهت میان زندگی‌ام می‌چرخید. مازیا زیادی در زندگی‌ام ریشه دوانده بود. تمام این سال‌ها خودم این اجازه را داده بودم، حالا باید دست به تبر می‌گرفتم و این ریشه را قطع می‌کردم. مازیا دیگه باید یک تک‌برگ غوطه‌ور در گلدان پرآب روی طاقچه می‌شد. همین قدر کافی بود، همین قدر از مازیا برای من و برای خودش در

زندگی ام کافی بود.

\*\*\*\*\*

ترنج را پررنگ کردم. قوچها می دویدند. آبی های زنگاری به نارنجی های کدر پیوند خورده بودند و من غمگین بودم. امروز روز غمگینی است، خیلی غمگین. یک شنبه ی غم انگیز لعنتی و بی مروتی است. جهان مشیری گفته بود امروز می خواهد طرحم را ببیند. حالا انگار حالی اش هم می شد. مردک هرچه داشت از جیب همان حاج مرتضی مشیری بود و بس.

به تقویم روی میز و عدد امروز دست کشیدم. من این روز را هر روز مرده بودم. حدود نه سال پیش مرده بودم. عین نه سال را هر روز مرده بودم. هر روز مردن چیز کمینست!

تلفن اتاق زنگ خورد. گذاشتم زیاد زنگ بخورد. یعنی در واقع قدرتش را نداشتم که دست دراز کنم و تلفن را بردارم. وقتی با سستی برداشتم، صدای منشی خوش صدای جهان مشیری در گوشم پیچید:

- سلام خانم پاکزاد.

- سلام. بفرمایید.

- ببخشید مزاحمتون شدم. جناب مشیری خواستن بهتون اطلاع بدم تقاضا دارن تا نیم ساعت دیگه در دفترشون شما رو ملاقات کنن.

نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت دیگه یعنی یک ربع گذشته از ساعت اداری.

- ممنونم از اطلاع دادنتون.

- روز خوبی داشته باشید.

گوشی را که سرجایش گذاشتم و دست به پیشانی ام کشیدم. باز هم کف دست هایم عرق کرده بود. باز هم اعصابم تحلیل رفته بود. مهدخت هم شب قبل تمام قرص های اعصابم را در دستشویی ریخته و سیفون را به نافشان بسته بود. من امروز محتاج حتی شده دانه ای از آن قرص ها بودم. آینه ی جیبی را از کیفم بیرون کشیدم و به صورت بی رنگ و حال خیره شدم. امروز از آن روزهایی بود که ردی از آرایش در صورتم نمود نداشت. حتی مسواک زدن صبح هم زوری

بود. دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم حداقل روسری را روی سرم سامان دهم. به طرح زیر دستم نگاهی انداختم و دیدم آن قدری که همیشه خوب می شد، خوب نشده است. ذهن مشغولم داشت کار دستم می داد. کف دست هایم باز به عرق نشست. واقعاً امروز توان رویارویی با مشیری ها را نداشتم. مهدخت از صبح نالیده بود که حالت خوب نیست و نروکارخانه، اما خب من به خودم قول داده بودم و نباید این قدر راحت می شکستم. باید دردهایم را در خلوتم چال می کردم و تمام. باید این حال را تمام می کردم، اما خب نمی شد. امروز نمی شد. این یک شنبه ی غم انگیز نمی شد.

نیم ساعت خیلی سریع تر از آنکه بتوان تصور کرد گذشت. کاغذ لوله شده را در دست گرفتم. مطمئناً میان دست به عرق نشسته ام چروکمی شد. صدای پاشنه یکفش هایم انعکاس و حشتناکی در فضای ساکت و خلوت قسمت اداری ایجاد می کرد. امروز همه چیز اعصابم را خط می انداخت.

تقه ای به در اتاق جهان مشیری نواختم و وارد شدم. پشت میزش نشسته و منتظر ورودم بود. زیر لب سلام کردم. نمی توانستم به صورتش مستقیم نگاه کنم. قدم برداشتم و کاغذ را روی میز گذاشتم و روی صندلی ای همان حوالی نشستم.

- حالتون خوبه؟

- خوبم.

نگاهش نمی کردم تا بدانم عکس العملش نسبت به حرفم چیست.

- خیلی خوبه، مثل همیشه.

گفتم که سواد درست و حسابی ندارد، وگرنه باید می فهمید امروز یک هزارم زمان های دیگر روی این طرح کار نکرده ام.

- ممنون. حالا می تونم برم؟ امروز باید زودتر برم.

- بله. حتماً.

از جایم برخاستم و سمت در قدم برداشتم.

- فقط...

روی پاشنه ی پا به سمتش برگشتم.

- می شنوم.

قدم سمتم برداشت. روبه رویم ایستاد. ناگزیر به چشم‌های منفورش خیره شدم، به همان چشم‌های لعنتی کثافتش، به همان مارصفت‌های نفرت‌انگیزش.

- شنیده‌م تهدید کردی. کاوه گفت.

- تهدید؟ برای چی تهدید کنم؟

قهقهه سر داد. بغض داشت به جان حنجره‌ام می‌نشست. چرا امروز مرا به حال خودم نمی‌گذاشت؟ چرا نمی‌فهمید من امروز کجایم؟

- دور و بر زن و بچه‌ی من نچرخ.

آمدم جوابی بدهم که در اتاق به شدت باز شد. نگاهم به قامت صدراعظم مشیری‌ها، کاوه خان، افتاد. چهره‌اش عصبانیت بی‌حدش را فریاد می‌زد. گفت:

- چه خبرته صدات و انداختی تو سرت؟

جهان مشیری دستی به صورتش کشید و گفت:

- داشتم حد و مرزش و مشخص می‌کردم.

- در مقامینستین که برای من، پروانه پالا کزاد، حد و مرز مشخص کنین. به

این موضوع واقفین که؟

نگاهم این بار جای جهان مشیری، روی کاوه مشیری نشست. چشم‌هایش حیرتش را از جمله‌ام فریاد می‌زد. کاوه گفت:

- اینجا جای مسائل شخصی مون نیست.

- بهشون حالی کنید. متوجه نیستن.

و با قدم‌های بلندم از کنارشان گذشتم. صدای قدم‌های سریع و محکم‌میرا پشت سرم می‌شنیدم. فقط دلم می‌خواست کیف و گوشی موبایلم را بردارم و بروم خانه. می‌خواستم خودم را در آغوش مهدخت رها کنم. فقط همین را می‌خواستم.

از روی میز، تلفن و کیفم را چنگ زدم و صدای بسته شدن در اتاق نگاهم را به قامت کاوه انداخت که به در تکیه داده بود. سمت در اتاق قدم برداشتم و

روبه‌رویش ایستادم.

- می‌شه برین کنار؟

- ترسیدی؟

خندیدم. با بغضی که داشت دامن می‌گستراند در تنم، خندیدم.

- خیلی خودتون و دست بالا گرفتین.

- ترسیدی.

- شما این جور فکر کنین تا در توهمتون خوش باشین. برین کنار.

- برم کنار، از زندگی مون می‌ریکنار؟

- برین، نرین، من هم چنان پایه جفت کنار گود وایسادم.

دست میان موهای پرش برد، همان موهای خوش حالت لعنتی.

- از خونواده‌ی من دور بمون.

- شما نزدیکم شدین. نزدیکه که شدین، حواستون نبود این زندگی عواقب

داره.

دقیقه‌ای خیره نگاهم کرد و در سکوت من هم نگاهش کردم.

- پشتت به کی گرمه؟

ابرو بالا انداختم و نیشخندی به ریشش بستم. باز هم سکوت کرد.

- می‌شه برین کنار؟ من دیرم شده.

خودش را کنار کشید و من دست روی دستگیره گذاشتم. خودش را جلو

کشید و کنار گوشم گفت:

- بدون آرایش، انگار همون پروانه‌ای.

عملاً به سمت ماشین دویدم. وحشتناک رانندگی می‌کردم. از کارخانه که دور

شدم، ماشین را کنار زدم و سر روی فرمان گذاشتم. اشک‌هایم روی گونه‌هایم

قیامت به راه انداخته بودند. لعنتی دیوانه می‌گفت همان پروانه‌ام؟! نیستم. به خدا

که نیستم. من پروانه‌ای دیگرم که از نو مرا ساختند. حالا گیرم تاریخ امروز مرا

بخواهد از درون بخورد، اما دیگر آن پروانه نیستم. نمی‌شود که آن پروانه‌ی

ضعیف بیچاره باشم. من آن پروانه را در وجودم کشته بودم. دست گردگردنش

انداخته بودم و طوری خفه‌اش کرده بودم که دیگر هیچ وقت نتواند در وجودم نفس

بکشد. گیرم که یک وقت‌هایی مثل امروز روح آن پروانه در من حلول می‌کرد، اما

خب من امروز، من دیروز نبودم. من پروانه‌ای که آن‌ها می‌شناختند نبودم. من

پروانه‌ای که کاوه از آن دم می‌زد نبودم. کاوه مشیری خیلی اشتباه کرده بود،  
خیلی خیلی اشتباه کرده بود.

\*\*\*\*\*

شب قبل را تا صبح به سردرد و اشک گذرانده بودم و مهدخت تا صبح کنارم  
بیدار نشسته بود. در آغوشم گرفته و پایه پای اشک‌هایم اشک ریخته بود. برایش  
از یک‌شنبه‌ی غم‌انگیزم گفتم. شقیقه‌ام را می‌بوسید و می‌دانستم این حالاتم  
دیوانه‌اش می‌کند. همان روزهای دردم هم او بود که تیمارم می‌کرد، او بود که  
پایه پای اشک‌هایم اشکم ریخت. او بود و من حداقل بودن او را دوست داشتم.  
آن قدر حالم بد بود که امروز به کارخانه نرفتم. از کارخانه هم که تماس گرفتند،  
پاسخ ندادم. امروز را به قول مهدخت، به خودم و مغزم استراحت داده بودم. از  
عصر هم با پرنده و مهدخت آمده بودیم به گردش و تفریح. از آینه‌ی ماشین،  
حضور ماشینی که ناشناس بود را گاهاً حس می‌کردم. سعی کردم بی‌اهمیت  
باشم. با پرنده، بی‌توجه به غرهای مهدخت، شروع کردیم به خوردن سیب‌زمینی  
سرخ‌کرده. پرنده گفت:

- خاله، نمی‌شه رنجر سوار شیم؟

با چشم‌های وقزده تماشایش کردم. حتی تصور این وسیله‌ی وحشتناک هم  
مرا می‌کشت.

- نههه!

مهدخت گفت:

- تحویل بگیر دیگه. خودت لوسش کردی.

- به خدا این دل‌ترسش کار من نیست. من کی اسم رنجر تو دهنم او‌مده  
آخه؟

مهدخت به خنده افتاد و پرنده غصه‌دار میانمان نشست و به وسیله‌ای که  
چشمش را عجیب گرفته بود خیره شد.

- خاله، حداقل تاب فرار!

- نههه!

- ترسو! خاله مهفام راست می‌گه، جفتتون به درد نمی‌خورین.

مهدخت اخم کرد و پرنده ماستش را سعی کرد کیسه کند و من تلاش  
میرمیرای جلوگیری از خنده ام داشتم. مهدخت گفت:

- تو و مهفام دارین پربه پرش می دین دیگه. اگه از فردا گذاشتم با مهفام حرف  
بزنه!

- ماماان!

- یا مان. سیب زمینی و بخور.

- قول می دم دیگه حرف زشت نزنم.

- من اون خاله مهفامم آدم می کنم، صبر کن!

به خنده افتاده بودم و مهدخت از خنده ام کفری بود. خب تصور این که  
رسیدیم خانه و مهدخت پشت تلفن تمام اموات و اجداد مهفام و خودش را  
جلوی چشم مهفام ردیف می کند، برایم بسی جذاب بود. زنگ خوردن تلفن  
مهدخت، من و پرنده را باز هم به خوردن سیب زمینی سرخ کرده ی محبوبمان  
مشغول کرد. به محض پاسخ دادن از ما دور شد و کمی کنجکاو ای ام برانگیخته  
شد. قدم که سمت ما برداشت گفتم:

کی بود؟

- مازیار. باید بریم.

- ماماان!

- وقتی گفتم باید بریم، یعنی باید بریم. بحث نباشه.

حرکات شتاب زده و عصیان کلامش نسبت به پرنده، کمینگران کننده بود.

- مازیار چی گفت مگه؟

- تو راه بهت می گم. فعلاً بریم.

مهدخت که راه افتاد، دیگر می شد گفت من و پرنده دنبالش  
می دویدیم. اتومبیل را که روشن کردم و از جای پارک بیرون آمدم گفتم:

- چی می گه مازیار؟

- گفت یکی از بادیگارد حس کرده یکی داره چکمون می کنه.

- چی؟

- گفت یه ماشین از خونه تا اینجا تعقیبمون کرده.

- مگه الآن بادیگاردی همراه ماست؟
- یه درصد فکر کن مازیار و حساسیتاش قبول کنن ماها بدون...
- تمومش کن مهدخت. تا حالا بهم نگفته بودی چرا؟
- الانکلاً مسئله اینه؟
- آره. به چه حقی...
- پروانه، برو دادوبیدادت و واسه مازیار ردیف کن. من الآن ترسیده‌م.
- از آینه به اتومبیل لوکس مشکی نگاه کردم. سرعت ماشین را بالا بردم و در فرعی پیچیدم.
- داری چی کار می‌کنی؟
- مهدخت، رو اعصابم نرو. من می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.
- تو دیوانه‌ای!
- خیالت راحت. این ترسوها هیچ غلطی نمی‌کنن.
- مگه تو...
- مشیریا رو خوب می‌شناسم. ترسیده‌ن، دارن مثلاً من و می‌ترسونن.
- به خدا که تو دیوانه‌ای!
- ماشین لوکس مشکی را که پشتم در کوچه دیدم، ترمز کردم. تاکتیک‌هایشان هم خانوادگی مثل هم بود. از ماشین پیاده شدم و سمت اتومبیلش رفتم. با کف دست به شیشه‌ی دودی کوبیدم. از ماشین پیاده شد. با چشم‌های برزخی‌ام به چشم‌هایش خیره شدم. معلوم بود از این‌که رودست خورده، عصبی است.
- جهان گفته بود همین‌طور خفتش کردی. فکر نمی‌کردم از یه راه، دوبار استفاده کنی.
- منم فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌خرد باشی‌دکه از یه راه، دوبار استفاده کنید.
- می‌خواستم ببینم حریمم در چه حاله. نه که امروز نیومدی کارخونه، دل‌نگرونت شدم.
- پوزخندی به نیش حرفش زدم.
- حالا چیزی هم دستگیرتون شد؟
- خونه‌ی قشنگی دارین.



- آره، خونہی قشنگی داریم. ولی اون خونہی من نیست، من چند وقتی مهمونشم.
- تو به چی این خونواده وصلی؟
- من به همه شون وصلم، به جزء جزئشون.
- پیچیدن ماشینی در کوچه و ایستادنش کنار پایم، نگاهم را به دست نشاندہ‌های مازیارخان کشاند. یکی از آنها از ماشین پیاده شد.
- خانم.
- مشکلی نیست. می تونی بری.
- اما خانم...
- گفتم می تونی بری. مشکلی نیست.
- با شک به کاوه مشیری نگاه کرد و سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد. دعوی مفصلی با مازیار درپیش داشتم. کاوه مشیری شوکه بود. از لحن و چشم‌هایش این شوکه بودنش فوران می‌کرد.
- آدمات بودن؟
- آدام بودن.
- خب حق داشت. باورش نمی‌شد. باورش نمی‌شد کسی که یک عمر مثل یک تکه آشغال برایشان ارزش داشته، حالا در اینجا یگاہ ایستاده‌است.
- من آخرش تو رو کشف می‌کنم.
- پوزخندی زد.
- نیازی به کشف نیست. بپرسین، جواب می‌دم.
- جواب بده. به من جواب بده. جواب بده همه‌ی این سالا کدوم گوری بودی؟
- خودتون فرستادینم. مگه نه؟
- چشم‌هایش را کمیتنگ کرد و روی من کمیختم شد. کمیعقب رفتم. همیشه همین‌گونه بود. همیشه از بالا نگاهم می‌کرد. همیشه از همین نقطه نگاهم می‌کرد.
- معما طرح نکن.
- معما نیست. باید برم.

۵۰ ♡ پيله تنيدم به سكوت

- داری اذیت می‌کنی.

خندیدم. به قهقهه خندیدم.

- آخی، اذیت می‌شینی؟ بیخشین. اصلاً هدفم آزار شما نیست.

چشم‌هایش ناراحت بودند، عصبانی بودند. دیدن این چشم‌ها کفاره

می‌خواست. دیدن این چشم‌های رنگی کفاره می‌خواست.

- می‌خوای به چی برسی؟

قدم عقب گذاشتم. آن قدر قدم عقب گذاشتم که به در ماشینم رسیدم.

- من نمی‌خوام به چیزی برسم، می‌خوام چیزایی رو که مال منه پس

بگیرم. همین.

دست‌هایش مشت شد. فاصله‌مان را به‌آنی پر کرد. بازوی دستم را اسیر

پنجه‌ی محکم‌ش کرد.

- تو دیوونه‌ای؟

باز شدن در سمت مهدخت، نگاهم را به چشم‌های ترسیده‌اش کشاند.

صدایم زد:

- پروانه؟

- چیزی نیست.

- پرند ترسیده پروانه.

پرندم ترسیده بود. بمیرم من! بمیرم که حواسم به عزیزانم نیست!

- بهتره بعداً درباره‌ی دیوانگی من بحث کنیم جناب مشیری.

بازویم را فشار محکم‌داد و بعد عقب رفت. نگاهش مستقیم به چشم‌هایم

بود.

- من و تو خیلی با هم کار داریم.

- مطمئناً جناب مشیری.

سوار ماشینش شد و رفت. شب جالبی بود. حکومتی که صدراعظمش در آن

احساس ترس کند، دیگر ذره‌ای تهدید محسوب نمی‌شود.

\*\*\*\*\*

به محض رسیدن به خانه، خودم را به اتاق رساندم و با مازیار تماس